

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

انینۀ ایران

راضیه اخترى
۲۱ می ۲۰۱۵

تصویری که قابش قلب میلیون ها انسان شد!

در سال تحصیلی ۵۲ - ۵۱ ، دانش آموز کلاس پنجم ابتدائی بودم. دانش آموزی که به گفته معلمش درس خوان و منضبط بود. فراموش نکرده ام که خانم معلم ، موضوع انشاء برای هفته بعد را به انتخاب خودمان گذاشت. من هم بدون این که با کسی مشورت کنم به جای نوشتن انشاء تصمیم گرفتم که داستان کوتاه "قصه عینکم" را از کتاب داستان "شلوارهای وصله دار" رسول پرویزی که قبلاً خوانده و خوشم آمده بود، به جای انشاء در کلاس بخوانم. قبل از این که بگویم که این ابتکار به کجا انجامید ، ضروری می بینم که توضیح دهم که من عدالت خواهی و کمک به هموعان را در کودکی از مادر و پدر عزیزم آموختم و در ابتداء بدون این که مفهوم واقعی عدالت را بدانم ، فکر می کردم این یک وظیفه ایست که ما در مقابل همدیگر داریم. مثل احترام گذاشتن به بزرگان که جزء فرهنگ ما محسوب می شد و موظف به انجامش بودیم. این عدالت خواهی با توجه به جو سیاسی خانه ما بدون این که خودم متوجه باشم احساس ها و گرایشاتی را در من شکل داده بود. به همین دلیل هم این داستان مشخص را به جای انشاء انتخاب کرده بودم تا در کلاس انشاء برای بقیه شاگردان بخوانم.

در کلاس انشاء ، وقتی که نوبت خواندن انشای من شد بلند شدم و داستانی را که از قبل انتخاب کرده بودم، برای همکلاسی هایم خواندم. بچه ها همه خوششان آمد. خوب به خاطر می آورم که زمان خواندن داستان مزبور یکی دو تا از بچه ها در کلاس مشغول شیطنت و خنده بودند که معلم از من خواست به خواندن ادامه ندهم و از آن ها پرسید به چی می خندند؟ که البته آن ها پاسخی نداشتند و چیزی نگفتند. در این جا من به جای آن ها جواب دادم و گفتم که "حتماً به شلوارهای وصله دار می خندند".

این ابتکار و این جمله باعث شد تا معلم مان هر چه بیشتر به من نزدیک شود و من هم بعد از آن روز بود که معلم خوبم را هر چه بهتر شناختم و احترامش پیشم دو چندان شد. بعد از این واقعه معلم مان از بچه ها پرسید که آیا دوست دارند به جای نوشتن انشاء در این کلاس کتاب بخوانیم همه بچه ها پذیرفتند و زنگ انشاءهای بعدی ما تبدیل به کتابخوانی شد. به ابتکار معلم مان تمام داستان های ارزشمند معلم و دوست بچه ها رفیق صمد بهرنگی در کلاس خوانده شدند. بعداً معلم تصمیم گرفت که در مدرسه جایی را پیدا کنیم تا کتابخانه کوچکی در آن جا درست شود و کتاب هائی را که برای خواندن انتخاب می کنیم در آن جا قرار دهیم تا کلاس های دیگر و دانش آموزان شیفیت دیگر هم بتوانند از آن کتاب ها استفاده نمایند. آخر مدرسه ما آن زمان دو شیفتی بود و دانش آموزان شیفیت صبح با دانش آموزان شیفیت عصر فرق داشتند.

ساختمان مدرسه ما قدیمی و کلاس ها در یک ردیف قرار داشتند و چیدمان کلاس های مدرسه به صورت ال انگلیسی (L) بود. در وسط کلاس ها یک راه پله بود که از آن به پشت بام می رفتند. اما راه پله را بسته بودند و آن جا حالت یک اتاقک دو در سه متر را به خود گرفته بود. ما با همفکری معلم، آن جا را برای جا دادن کتاب ها انتخاب کردیم و اسمش را هم کتابخانه گذاشتیم. روزی معلم خوبم پرسید بچه ها آیا کسی را می شناسید که بتواند نقاشی خوب بکشد پرسیدم چرا؟ گفت این عکس را برای توی کتابخانه نقاشی کنید؛ عکس رفیق صمد بهرنگی را نشان داد. عکس را گرفته و به یک نقاش دادیم و بعد از یک هفته عکس نقاشی شده رفیق صمد آماده شد. برای قابش از هر یک از بچه ها ۲ ریال جمع کردیم که جمعاً شد ۴۴ ریال. سه تومان از پول را به یک نجار که در نزدیکی مدرسه بود دادیم تا یک قاب برای عکس همراه با شیشه برایمان درست کند. قاب را با چه شور و شوقی به دیوار کتابخانه نصب نمودیم در زنگ تفریح همه اش در کتابخانه بودیم. ما کلاس پنجمی ها کتابخانه را اداره می کردیم. یک هفته گذشت روز شنبه هفته بعد وقتی وارد کتابخانه شدیم دیدیم نه قاب عکس هست و نه کتاب ها. کتابخانه را جمع کرده بودند.

با مشورت و همفکری معلم خوبمان من به نمایندگی از بچه ها به دفتر مدرسه به نزد مدیر رفته و پرسیدم چرا کتاب های ما را جمع و قاب عکس را برده اند. مدیر که همسر رئیس آموزش و پرورش بود - که البته آن زمان ما به آن اداره فرهنگ می گفتیم - در جواب من گفت تو بچه ای و نمی دانی این کتاب ها برای شما زیان آور است و باید جمع آوری می کردیم. من قانع نشده و اصرار نمودم که کتاب های مان و قاب عکس را می خواهیم چون با پول خودمان تهیه کرده ایم. وقتی دید من قانع نمی شوم گفت برو و اگر فردا بدون مادر یا پدرت به مدرسه آمدی تو را سر کلاس راه نمی دهیم. من دیگر چیزی نگفته به کلاس برگشتم. به بچه ها گفتم خانم مدیر نمی خواهد کتاب ها و قاب عکس را بر گرداند. معلم مان از ما خواست که فعلاً هیچی نگوییم تا ببینیم در آینده چه می شود. که البته اتفاق خاصی نیفتاد. اما من فردای آن روز با مادرم به مدرسه رفتم. مدیر ابتداء من را در بیرون دفتر مدرسه نگه داشته و با مادرم حرف زد، سپس مرا صدا زد و گفت به مادرت گفته ام اگر یک بار دیگر اسم کتاب و یا آن قاب عکس را بیاوری، تو را از مدرسه بیرون می کنیم و برای خانواده ات هم بد می شود. بعد هم به من گفت برو سر کلاس بنشین. آن روز وقتی از مدرسه به خانه برگشتم با گرمی خاصی از طرف خانواده روبه رو شده و فقط به من گفته شد این جور مواقع باید خیلی دقت کرد. این اتفاق مربوط به سال ۵۲ بود اما فاصله سال ۵۲ تا ۵۷ خیلی زود گذشت و مردم دست به انقلاب زدند و رژیم شاه را سرنگون نمودند.

بعد از قیام پر شکوه مردم میهن مان علیه رژیم ستم شاهی در سال ۵۷ و در شرایطی که در کلاس سوم دبیرستان بودم، انشائی با این مضمون نوشتم "تصویری که قابش قلب میلیون ها انسان شد" و در این انشاء تا حدی این داستان را توضیح داده بودم. در آن فضای پر شور و شوق انقلابی، این انشاء با استقبال پر شور دانش آموزان انقلابی و سرمست از پیروزی روبه رو شد. واقعیت این بود که یکی از دستاوردهای قیام در آن زمان وزیدن نسیم آزادی در شهر ما بود که متأسفانه چندان دوامی نیاورد و چیزی نگذشته بود که دانش آموزان انقلابی همچون بقیه مردم خودشان را با گله پاسداران مواجه دیدند که با شعار حزب فقط حزب الله، شروع به باز پس گیری و پایمال کردن همه دستاوردهای آن قیام پر شکوه نموده و مردم را هر چه بیشتر به صلابه کشیدند.

فروردین [حمل] ۱۳۹۴

به نقل از: پیام فدائی، ارگان چریکهای فدائی خلق ایران

شماره ۱۹۰، فروردین ماه ۱۳۹۴